

منطقی است. اینهم جزو آن دسته اطلاعاتی بوده که از بین رفته. از زمانیکه اینطور شده ما همه داریم در افسانه‌ها زندگی می‌کنیم. می‌فهمی؟ همه چیز بر اثر جادو پدید می‌آید و ما اصلاً نمی‌دانیم چی به چیست و چه دارد بر سرمان می‌آید. در چنین وضعی از کجا می‌خواهی اختلاف میان نیک و بد را بدانی؟ ما حتی نمی‌دانیم جریان چیست. بنابراین فکر کردم از دو حال خارج نیست. یا باید خودت رابه آب و آتش بزنی تا از موضوع سر در بیاوری، یا اینکه بروی کله‌ی کوه بشینی، چون همه‌ی واقعیت‌ها به آنجا منتهی می‌شوند. می‌خواهی باور کن، می‌خواهی نکن. کوه زمینی است بر افراشته که از این شهرهایی که همه چیزشان ساختگی است می‌گریزد. شهر مأمّن دروغ است و تارک کوه، آن بالا، در مکانی که دروغگویان از فرط وحشت جرأت پا نهادن به آنرا ندارند، پنهان می‌شود. دروغگویان از هول ترکیدن مغزشان به قلعه‌ها صعود نمی‌کنند. اما واقعیت در آن بالاست. من آنجا بوده‌ام.» خوابش برد و جبرئیل او را بغل کرد و در رختخواب نهاد.

پس از شنیدن خیر مرگ جبرئیل بر اثر سقوط هواپیما، با میدان دادن به تخیلات و باز آفریدن عشق گم شده‌اش، خود را آزرده بود. جبرئیل نخستین مردی بود که پس از پنج سال با او عشق بازی کرده بود. پس این رابطه چندان کم اهمیت نبود. الی اشتهای جنسی را از خود می‌راند، چرا که بطور غریزی دریافته بود آن اشتهای عظیم با میدان یافتن، تمامی وجودش را خواهد بلعید، و اینکه غریزه جنسی‌اش برایش مسئله‌ای بزرگ بوده و خواهد بود. قاره‌ای تاریک که می‌بایست برایش طرح و نقشه تهیه شود و او آمادگی آن را نداشت. مایل نبود همچون کاشفان آن ساحل ناشناخته را بازرسی کند. هنوز چنین تمایلی را خود احساس نمی‌کرد. با اینحال هرگز این احساس که از نشناختن عشق لطمه دیده است را از دست نداده بود. این را که نمی‌دانست به مالکیت مطلق آن جن آشنا در آمدن، از شوق پرکشیدن و محو معشوق شدن و گشودن دریچه‌های روح چه طعمی دارد. عشق و عاشقی برایش تنها واژه‌هایی بودند، چرا که

آن پدیده را نمی‌شناخت. در عالم خیال با خود گفته بود اگر نردم آمده بود وجودش را می‌آموختم، گام بگام، تا بالاترین قله می‌پیمودمش. من که به سبب ضعف استخوان پایم از پیمودن کوهها محرومم، کوه درون او را می‌جستم، در آن اردو می‌زدم، کوره راههایش را فرا می‌گرفتم، به مناطق بهمن‌گیر، پرتگاه‌ها و لبه‌های سستش می‌پرداختم. منی که قله‌ها را تسخیر کرده و رقص فرشتگان را دیده‌ام. اما هیئات که معشوقم از دست رفته و در بستر اقیانوس خفته است.

و سپس معشوق را بازیافت. شاید جبرئیل هم خیالپردازی کرده، در ذهن از الی زنی ساخته بود که در راهش می‌بایست همه چیز را فدا کرد و تنها به او عشق ورزید. خوب، اینکه تعجیبی ندارد. خیلی‌ها این کار را می‌کنند و گاه در خیال پردازی، در کنار یکدیگر همچنان در پس پرده‌ی پندار می‌مانند و عیوب یکدیگر را از دیدگاهی خاص به حسن بدل می‌سازند، تصور را بجای واقعیت قالب می‌کنند و با هم بودن را می‌آموزند، یا برعکس. همیشه که همه چیز درست از آب در نمی‌آید. اما اگر خیال کرده‌اید که جبرئیل فرشته و الی لویا کُن در این راههای آشنا گام برداشته‌اند، اشتباهاً رابطه‌ی آنها را عادی فرض کرده‌اید. در حالیکه چنین نبود. اصلاً این رابطه هیچ چیز معمولی نبود.

از آن گذشته ایرادهای جدی داشت. اتوکن طبق معمول سرشام برای افراد خانواده که با بی حوصلگی گوش فرا می‌دادند سخن رانی کرده بود که «شهرهای مدرن نمونه‌های کلاسیک هم جواری واقعیت‌های ناسازگار را بدست می‌دهند. آدمهای نامربوط در اتوبوسها کنار یکدیگر قرار می‌گیرند. انسانی با ابعاد دنیای درون خود روی خط‌کشی خیابان ایستاده و لحظه‌ای از تندی نور چراغهای یک اتومبیل چون خرگوش مژه می‌زند، در حالیکه پشت فرمان غریبه‌ای نشسته که با او در تضاد کامل قرار دارد. و اینگونه است که شبها در راهروهای مترو به یکدیگر تهنیت می‌زنند، اما در ورودیهای هتل کلاه خود را به رسم احترام برای دیگران برمی‌دارند، باز اگر وقایع اینچنین بگذرند

زیاد بد نیست، وای از زمانی که با یکدیگر معاشرت آغاز کنند. آنوقت مثل اورانیوم و بلوتونیوم میشوند و هریک دیگری را تجزیه می‌کند. بوم.» و آلیسیا گفته بود «عزیزم، راستش را بخواهی من هم گاهی احساس می‌کنم ناجور هستم.» عیب‌های عشق بزرگ آله لویا کُن و جبرئیل فرشته اینها بودند: ترس پنهان آلی از آن کشش اسرارآمیز، یعنی عشق، که باعث می‌شد از کسی که از او توقع محبت و وفاداری داشت، رویگردان شود و یا اینکه به او ضربه بزند. و رابطه هرچه عمیق‌تر و نزدیک‌تر، ضربه نیز شدیدتر می‌شد. چنانکه طرف مقابل که با اعتماد کامل نسبت به او همه‌ی ابزارهای دفاعی ذهن خود را به دور افکنده بود، ضربه را به شدیدترین وجهی می‌خورد و ویران می‌شد. و این همان بلایی بود که بر سر جبرئیل فرشته آمد. پس از اینکه سه هفته تمام با چنان لذتی عشق ورزیده بودند. لذتی که به هیچیک تا آن زمان دست نداده بود. بی هیچ اختطار قبلی از زبان آلی شنید که بهتر است برود و برای خودش خانه‌ای پیدا کند، چون که جا را تنگ کرده است.

و احساس مالکیت و حسادت شگفت‌انگیزی که تا آن زمان خود نیز از وجود آن بی‌خبر بود. چرا که در گذشته هرگز زنی را گنجینه‌ای نشمرده بود تا لازم باشد بهر قیمت که شده در برابر حملات راهزنانی که الزاماً قصد دست اندازی داشتند از وی محافظت کند. و در این باره بعدها بیشتر خواهیم گفت.

ایراد اصلی‌ای که بعداً پیدا شد این بود که جبرئیل فرشته تصور می‌کرد به واقعیتی پی برده است: اینکه در حقیقت مَلِک مَقْرَب است که به هیئت آدمیان درآمد - خیال نکنید فرشته‌های دیگر را قبول داشت. نه. او خود را جبرئیل، مُتعالی‌ترین ملائکه می‌دانست (بخصوص حالا که شیطان از درگاه خداوند رانده شده بود).

زمان چنان پیچیده در پرده‌های هوس و انزوا گذشته بود، که حسادت و وحشیانه و بی‌اختیار جبرئیل، از آن حسادت‌هایی که بگفته‌ی یاگو^۱ «تا مغز استخوان را فاسد

^۱ - یکی از شخصیت‌های نمایشنامه (اتللو) اثر ویلیام شکسپیر.

می‌کند» مجال بروز نیافته بود، و برای نخستین بار با دیدن پوسترهایی که آلی نزدیک در ورودی آپارتمان نصب کرده بود، نمودار شد، روی هر سه پوستر با پس زمینه کرم رنگ قابهای طلایی یک شکل، پیامی واحد بچشم می‌خورد: تقدیم به آ. با امید و آرزو، برونل. جبرئیل تا چشمش به پوسترها افتاده بود، در حالیکه بازویش را کاملاً دراز کرده و با انگشت سبابه‌اش به پیام اشاره میکرد و با دست دیگر ملافه‌ای را که به دورش پیچیده بود محکم نگه داشته بود، پرسیده بود منظور از آن چیست. (او در چنین پوششی در آپارتمان می‌گشت، چون تصور می‌کرد وقت آن رسیده که آنجا را واریسی کند. گفته بود «آدم که نمی‌تواند همه‌ی عمرش را دراز کشیده بر پشت خودش، یا بر پشت تو بگذارند) اما آلی چیزی را به دل نگرفته خندان گفته بود «با این ملافه عین بروتوس^۱ شده‌ای. جنایت و وقار از سر و رویت می‌بارد.» و به شوخی افزوده بود «تو نمونه‌ی یک مرد شرافتمند هستی.» و بلافاصله از خشونت فریاد جبرئیل که گفته بود «زود باش بگو آن حرامزاده کیست.» یکه خورده بود.

گفت «شوخی می‌کنی.» جک برونل کار تبلیغاتی میکرد، پنجاه سال و خرده‌ای سن داشت و آشنای پدرش بود. آلی هرگز کمترین توجهی به او نکرده بود، اما او با این روش ساکت و فرو خورده و فرستادن هدایایی از این قبیل، گاه و بیگاه عشقی می‌رساند. جبرئیل فریاد زد «چرا آنها را توی مستراح نیانداختی؟» آلی که هنوز به میزان خشم او پی نبرده بود، با همان لحن ادامه داد که پوسترها را به این سبب نگه داشته که از تصاویرشان خوشش آمده است. و جبرئیل در جواب گفت «حال آدم را بهم میزنند.» و اما برونل که از فرستادن آن هدایا نتیجه‌ای نگرفته بود، ناگزیر از نگاه بدر آمده و خودی نشان داده بود. یک شب سرزده و نیمه مست به آپارتمان آلی آمده و از کیف کهنه‌اش یک بطری رُم تیره رنگ بیرون کشیده بود. تا ساعت سه بعد از نیمه شب تمام محتویات بطری را سرکشیده و چون تمایلی به رفتن نشان نداده بود، آلی

^۱ - دوست خائن ژول سزار در نمایشنامه شکسپیر.

برای یادآوری دیر بودن شب، به حمام رفته، دندانهایش را شسته بود و هنگام بازگشت بروئل را سراپا برهنه وسط اتاق نشیمن یافته بود. بدنش بطرز شگفت‌آوری خوش ترکیب و پوشیده از مقدار متناهی موهای خاکستری بود. تا چشمش به الی افتاد، بازوهایش را گشود و فریاد زد «من مال توام. هرکاری می‌خواهی با من بکن.» و الی با مهربانی وادارش کرده بود لباسهایش را بپوشد و کیفش را برداشته، از آپارتمان خارج شود. و بروئل از آن پس هرگز باز نگشته بود. الی چنان راحت و خندان این داستان را برای جبرئیل بازگفت، که انگار برای طوفانی که بعداً بی‌آورد ابدأ آمادگی نداشت. هرچند، شاید هم حالت از همه جا بی‌خبرش کمی ساختگی بود (آخر این روزها میانه‌شان اندکی شکرآب شده بود) به این امید که جبرئیل بدرفتاری آغاز کند و هرچه بعداً پیش می‌آمد، بگردنش بیافتد در هر حال جبرئیل ناگهان آتشی شده و الی را متهم به تغییر دادن پایان ماجرا کرد، ظاهراً تصور میکرد بروئل بیچاره هنوز کنار تلفن انتظار میکشد و الی خیال دارد بمحض اینکه فرشته را دور دید، او را باخبر کند. پشت هم یاوه مییافت و حسادتت سنّتی از خود نشان می‌داد. یعنی بدترین نوع حسادت را. همینکه این احساس خوف‌انگیز بر او غالب شد، بنا کرد به تراشیدن انواع و اقسام عشاقی که در گوشه و کنار کمین کرده بودند. فریاد زد قصه‌ی بروئل را برای مسخره کردن او تعریف کرده و منظور یک تهدید است و بی‌اختیار فریاد کشان ادامه داد «تو می‌خواهی مردها جلوی پایت زانو بزنند. اما من اهلش نیستم.» الی گفت «کافی است. برو بیرون.»

خشم جبرئیل دو چندان شد و درحالی‌که ملافه را سفت چسبیده بود به اتاق خواب رفت تا تنها لباسش را بپوشد. پالتوی گاباردین و کلاه خاکستری دون انریکه دایموند که یادتان هست. الی کنار در ایستاده بود و تماشا میکرد. داد کشید «خیال نکن برمی‌گردم.» می‌دانست دستخوش چنان خشم و غضبی است که راحت می‌تواند بگذارد و برود، اما در ته دل منتظر بود الی مهربان سخن بگوید، او را آرام کند و راه

باقی ماندن را باز بگذارد. اما او شانه بالا انداخت و رفت. و درست در آن لحظه، در همان لحظه‌ای که از شدت خشم منفجر می‌شد، مرزهای جهان درهم شکست و صدایی چون شکستن سد بگوشش رسید و درحالی‌که اشباح دنیای رویاها همچون سیل از آن شکاف به جهان زندگی روزمره سرازیر می‌شدند، جبرئیل فرشته خدا را دید.

از دید الیسیا (قهرمان یکی از کتابهای ویلیام بلیک) وجود خداوند در ذات هستی و مفهوم خشم و رنجش خلاصه می‌شد، ولی خدایی که در برابر جبرئیل ظاهر شد، موجود ماوراء طبیعی نبود. او مردی را بر تختی نشسته دید: مردی هم سن و سال خودش، با قدی متوسط، بدنی گوشت‌آلود و ریش فلفل نمکی که به موازات فک کوتاه کرده بود. شگفت‌انگیزتر اینکه سرش در حال طاس شدن بود و معلوم بود موهایش شوره می‌زند. عینکی هم بود. این آن خداوندی که انتظارش را داشت نبود. با تعجب پرسید «شما کی هستید؟» (حالا دیگر ابدأ به اله لویا کن فکر نمی‌کرد. اما او صدای صحبت جبرئیل را شنیده و اینک حیران و وحشت زده به درون اتاق می‌نگریست.) شیخ جواب داد «اوپرا والا، همانی که آن بالاست.» جبرئیل با حيله‌گری پرسید «از کجا بدانم تو آن یکی، نی چه ی والا، همان که آن زیر است، نیستی؟» پرسشی جسورانه بود و پاسخی سریع می‌طلبید. هرچند این پریزاد شبیه به میرزا بنویس‌ها بود، اما راحت می‌توانست همه‌ی ابزار و آلات غضب الهی را تجهیز کند. ناگهان ابرها پشت پنجره توده شدند، باد و رعد و برق ساختمان را به لرزه درآورد و درختها در دشت واژگون شدند. «ما داریم صبرمان را از دست می‌دهیم جبرئیل فرشته، شکی که نسبت به وجود ما کردی دیگر کافی است.» جبرئیل فرشته که از خشم خدا غافلگیر شده بود، سرش را پائین انداخت. «ما اجباری نداریم طبیعت خود را به تو بنمایانیم. چه چند وجهی باشیم و وحدت را با جمع آوردن اضدادی همچون «دوپارونی‌چه» نمایش دهیم و چه یکپارچه، سخت و نهایتاً نیرومند باشیم، در اینجا برملا نخواهد شد.» در این هنگام نگاه مذمت‌آمیزش بی‌اختیار به رختخواب نامرتبی که

میهمانش بر روی آن نشسته بود افتاد (و جبرئیل متوجه شد که نشیمنگاه ایشان نیز همچون سایر نقاط بدنشان نورانی است.) «بهر است دیگر از این شاخ به آن شاخ نپری. تو اشاراتی بر اثبات وجود ما خواستی، ما نیز در عالم رویا بر تو وحی نازل کردیم و از این طریق نه تنها طبیعت خود، بلکه واقعیت ترا نیز آشکارا نمایانندیم. اما تو علیه آن قیام کردی و در برابر خوابی که در آن ما ترا بیدار می‌کردیم مقاومت نشان دادی. وحشت تو از واقعیت سرانجام ما را برآن داشت که خود را در این وضع ناراحت، در این وقت شب در منزل این زن بتو بنمایانیم. هنگام آن رسیده است که بخود آیی. آیا ما ترا از میان آسمان نجات دادیم تا با این زن که موهای بور و پاهای بیمار دارد بسربری؟ جبرئیل، برای فرمان ما آماده باش.»

جبرئیل با فروتنی گفت «من آماده‌ام. اصلاً خودم داشتم می‌رفتم.»

الی می‌گفت «بین جبرئیل، دعوا گذشت و تمام شد. گوش کن، من دوست دارم!» اینک در آپارتمان تنها بودند. جبرئیل به آرامی گفت «باید بروم.» الی بازویش را چسبید و گفت «گوش بده، فکر نمی‌کنم حالت هنوز سرجا آمده باشد.» اما جبرئیل جواب داد «تو که مرا بیرون کرده‌ای، دیگر حق نداری درباره‌ی وضع مزاجی‌ام قضاوت کنی.» و بیرون رفت. اله لویا همینکه خواست بدنبالش برود دچار چنان پا دردی شد که بناچار بر زمین نشست و بنا کرد گریستن. حالتش شبیه به هنرپیشه‌های فیلم‌های مبتذل و یا رکامرچنت در آن روزی بود که جبرئیل برای آخرین بار ترکش کرده بود. در هر حال به قهرمانان داستانهایی شباهت یافته بود که تصور نمی‌کرد علاقه‌ای به آن داشته باشد.

* * *

اختلالات هواشناسی مولود خشم خداوند نسبت به خادمش به پایان رسیده، شبی روشن و آرامبخش جایگزین آن گشته بود که ماهی جاق و چله و خامه‌ای بر آن فرمانروایی می‌کرد. تنها تنه‌های درختان واژگون شده از نیروی آن وجود متعالی حکایت می‌کردند. جبرئیل کلاه تریلی را روی سر پائین کشیده با پولهایی که محکم به دور کمر بسته بود دستها را در جیب گاباردین فرو برده - دست راستش به یک کتاب جیبی خورد - در سکوت شب از فرار خود شاد و شکرگزار بود. اکنون که نسبت به مقام ملائکتگی خود یقین یافته بود، همه آثار پشیمانی و تردیدهای سابق را از ذهن بیرون رانده، عزمی نوین را جایگزین آن کرد. عزم نسبت به اینکه مردمان این شهر بی‌خدا را به راه حق بازگرداند و برکت کلام مقدس را بر آنان نازل سازد. احساس کرد خود قدیمش فرو می‌ریزد و با بی‌تفاوتی شانه بالا انداخت. با اینحال بر آن شد تا مدتی به شکل انسان باقی بماند. زمان رشد و دگرگونی تا اینکه باله‌ایش از کران تا کران را فرا گیرد هنوز نرسیده بود، هرچند یقیناً بزودی آن نیز فرا می‌رسید.

خیابانهای شهر گرد او حلقه زده چون ماران پیچ و تاب می‌خوردند. لندن بار دیگر بی‌ثبات و دمدمی مزاج شده، طبیعت واقعی و زجر کشیده‌اش را می‌نمایاند. اضطراب شهری که احساس خویشتن را گم کرده در اکنونی سترون و خشمگین، آکنده از صورتک‌ها و تقلیدهای مسخره فرو می‌غلطید. شهری خفه و کج و معوج از تحمل حضور اجباری گذشته که در آمیزه‌ای تهی و مسکین همان نگاه گذشته را بسوی خود می‌کشید.

جبرئیل آن شب و فردایش را در خیابانهای شهر پرسه زد و روزها و شبهای بعد نیز چنان به گشت و گذارهای بی‌هدف خود ادامه داد که پس از چندی روشنایی و تاریکی مفهوم خود را برایش از دست دادند. انگار دیگر به غذا و استراحت نیازی نداشت و تنها خواستش حرکت مداوم در شهر پر شکنجه‌ای بود که اکنون تار و بود آن دگرگون گشته بود. خانه‌های ثروتمندان از وحشت مجسم، بناهای دولتی از شکوه

یهوده و سرزنش و مسکن‌های درهم و برهم فقیرانش از اغتشاش و رویای آنچه نداشتند ساخته شده بود. از چشمان فرشته که می‌نگریستی، بجای سطح جوهر می‌دید. فساد روح از ورآی پوست مردم در خیابانها و سخاوت برخی طبایع را مشاهده می‌کردی که به شکل پرنده‌ای نشسته برشانه‌ها ظاهر می‌شد، در حالیکه در شهر مسخ شده گام برمی‌داشت، کوتوله‌هایی را دید که در گوشه‌های بناها نشسته بودند. کوتوله‌هایی از جنس نیرنگ که پرهاشان به بال و پر خفاش میماند. و اجنه را مشاهده کرد که مانند کرم از گوشه کاشی‌های شکسته‌ی آبریزگاه‌های مردانه بیرون می‌خزیدند. مانند ریچالموس، کشیش قرن سیزدهم بود که بمحض بستن چشمانش توده‌های ابرگونه‌ی شیطانک‌ها را می‌دید که گرد تک تک مردان و زنان جهان حلقه زده‌اند و همچون ذرات خاک در اشعه‌ی خورشید می‌رقصند. جبرئیل نیز اکنون با چشمان باز چه در نور ماه و چه در روشنایی روز به حضور دشمن خویش در همه‌ی مکانها پی می‌برد - بیاید به این واژه‌های کهن مفهوم اصلی‌اش را باز دهیم: شیطان را می‌گویم. او به حضور شیطان در هر کجا پی می‌برد.

اکنون که نقش ملک مقرب را بازیافته و ظاهراً اندک اندک یادها و خرد کامل سروشان به او ارزانی می‌شد، بخاطر می‌آورد که مدت‌ها قبل از سیل بزرگ، برخی از فرشتگان (قبل از همه نامهای سمجزه و عزرائیل به ذهنش می‌رسید) از بهشت رانده شده بودند. آنان از روی هوس با دختران آدم درآمیخته و نژاد پلید غولان را پدید آورده بودند. اکنون به خطری که با ترک کردن خانه‌ی اله لویا از آن نجات یافته بود پی می‌برد. ای کاذب‌ترین موجودات! شاهزاده خانم نیروهای هوا! مگر هنگامیکه نخستین وحی بر پیامبر - نام او قرین صلح باد - نازل شد، بر سلامت عقل خود تردید نکرد؟ و چه کسی یقین اعتمادآفرینی را که نیازمند آن بود به وی تقدیم کرد؟ خب معلوم است. خدیجه، همسرش. این خدیجه بود که به او اطمینان بخشید که نه دیوانه، بلکه پیامبر خداوند است. در حالیکه اله لویا برای او چه کرده بود؟ گفته بود انگار

خودت نیستی. فکر نمی‌کنم حالت کاملاً سرجا آمده باشد. ای الهی ستایش‌انگیز، آفریدگارِ ستیزه و سوزش دل! ای پری دریایی، ای اغواگر، ای دیوی که به شکل انسان در آمده‌ای! آن بدنِ همچون برف سپید، آن موهای طلایی روشن. چگونه زیبایی ظاهر را برای فریفتن دل سرگشته‌ی او بکار گرفته و جبرئیل زیون و در بند نیاز جسمانی مقاومت را چه مشکل یافته ... و فرو غلطیده در تار و پود عشقی چنان دشوار که ادراک‌ناپذیر می‌نمود، تا مرز سقوط نهایی پیش رفته بود. اما بعداً شانس به او رو کرده و واجب‌الوجود بموقع ظاهر شده بود! اکنون انتخاب ساده می‌نمود: در یک سو عشق جهنمی دختران حوا بود و در سوی دیگر پرستش پروردگار زمین و آسمانها و او سر بزنگاه راه خدا را برگزیده بود.

از جیب دست راستی مانتو کتابی را که از وقتی در هزار سال پیش خانه‌ی رُزا را ترک می‌گفت در آن یافته بود، بیرون کشید: کتاب شهری بود که به نجات آن کمر بسته بود. لندن خودمان را می‌گویم. پایتخت ولایت برای مطالعات سودمند با جزئیات کامل و توضیحات نقشه‌برداری شده بود. خود خودش بود. شهر را نجات خواهد داد: لندن جغرافی‌دانان را، از «الف» تا «ی»

* * *

در کنج خیابانی در آن بخش شهر که روزگاری به محله‌ی هنرمندان، آدمهای تندرو و جویندگان و روسپی‌ها شهرت داشت و اکنون مسکن کارمندان سازمانهای تبلیغاتی و تهیه‌کنندگان فیلمهای ارزان قیمت در آن قرار داشت، چشمان ملک مقرب به گمگشته‌ای افتاد. مردی جوان در نهایت زیبایی که بینی عقابی چشمگیر، موی نسبتاً بلند شبق‌گون و روغن خورده داشت و فرق سرش را از وسط باز کرده بود و انگار

همه داندنهایش طلا بودند. گمگشته لب پیاده‌رو ایستاده، پشت به خیابان کمی به جلو متمایل شده و در دست راستش چیزی را محکم می‌فشرده که ظاهراً برایش سخت اهمیت داشت. رفتارش حیرت‌انگیز بود. ابتدا به شیشی که در دست داشت خیره میشد و سپس نظری به اطراف می‌انداخت، سرش را به چپ و راست می‌چرخاند و با دقت تمام چهره‌های عابران را برانداز می‌کرد. جبرئیل که نمی‌خواست به سرعت به او نزدیک شود، ابتدا از کنارش گذشت و دید آنچه در دست دارد یک عکس شش‌درچهار است. باردیگر آرام به گمگشته نزدیک شد و گفت می‌خواهد کمکش کند. مرد غریبه یا نگاه مشکوکی براندازش کرد و سپس عکس را نزدیک صورتش گرفت و در حالیکه با انگشت سیب‌های درازش به آن اشاره می‌کرد گفت «نگاه کنید، این مرد را می‌شناسید؟»

همینکه جبرئیل به عکس نگاه کرد دید چهره‌ی مرد جوانی است در نهایت زیبایی که بینی عقابی چشمگیر و موی نسبتاً بلند شیب‌گون روغن خورده دارد و فرق سرش را از وسط باز کرده است. پی برد که اشتباه نکرده و آن که در این کنج خیابان شلوغ ایستاده و به جماعت عابر می‌نگرد تا شاید خود را در میانشان بیابد روحی است که تن جابجا شده‌اش را می‌جوید، یا بهتر بگوییم شبحی است که مایوسانه جسم مادی و نوری گمگشته‌اش را می‌طلبد - چرا که ملائک می‌دانند روح یا «کا» (پس از گسستن بند زرین نوری که آنرا به بدن می‌پیوندد)، بیش از یک شبانه روز برجا نمی‌ماند. به گمگشته گفت «هرچه از دستم برآید برایت انجام می‌دهم.» و او شگفت زده خیره ماند. جبرئیل پیش آمد و چهره‌ی کا را در دست گرفت و لبان او را محکم بوسید. زیرا هرگاه ملک مقرب روحی را ببوسد، آن روح فوراً احساس مکان را باز می‌یابد و به راه حق و حقیقت رهنمون می‌گردد. اما این روح گمگشته واکنش تعجب‌آوری از خود نشان داد و بجای اینکه قدر بوسه‌ی ملائکه را بداند و از بخت خود سپاسگذار باشد، فریاد زد «مردیکه خجالت بکش. درسته که من وضعم بده، ولی دیگه نه

اینقدر.» و سپس چنان قدرت‌نمایی کرد که فقط از جسمی جامد بر می‌آمد، نه از روحی سرگردان. بله، گمگشته با همان دستی که عکس خودش را چسبیده بود چنان محکم توی دماغ ملک مقرب، سروش پروردگار کوید که خون از آن سرازیر شد و سرش گیج‌گیج خورد.

بهتر که شد، گمگشته رفته بود، ولی رکا مرجنت روی قالیچه‌اش نیم متر بالاتر از سطح زمین نشسته و به فلک زدگی او با تمسخر می‌نگریست و می‌گفت «سالی که نکوست از بهارش پیداست. این را باش، خیال می‌کند ملک مقرب است. جناب جبرئیل، پاک خل شده‌ای. این را دوستانه بهت می‌گویم، انگار زیادی نقش این موجودات بالدار را بازی کرده‌ای و بهت نساخته. اگر جای تو بودم به آن خدایی هم که دیدی چندان اعتماد نمی‌کردم.» آنوقت با اینکه جبرئیل تصور می‌کرد همچنان قصد تمسخر دارد، با لحنی دوستانه‌تر افزود «مگر پس از اینکه از «اوپارنیچه»^۱ اسم بردی خودش به کنایه جوابت را سر هم بندی نکرد؟ تصور مطلق بودن ارزشها، نور علیه تاریکی، بدی بر علیه نیکی در اسلام به سادگی بیان شده. می‌گوید: ای فرزندان آدم، نگذارید شیطان اغواگر گمراهتان کند، هم او سبب شد که اجدادتان از باغ بهشت رانده شوند. آنگاه پوشش را از آنان دور نمودم تا از شرم آگاه گردند - اگر در تاریخ به عقب برگردی می‌بینی قبلاً چنین نگرشی وجود نداشته. «آموس» در قرن هشتم قبل از میلاد می‌گوید: آیا ممکن است در شهری بدی باشد و دست خدا در کار نباشد؟ و «ده ترو دیسیا» از قول یهوه نقل می‌کند که در قرن دهم گفته است: اگرچه از نورم، اما تاریکی می‌آفرینم، صلح پدید می‌آورم و شرّ می‌آفرینم. و این همه از من است و من پروردگارم. تازه بعد از قرن چهارم بعد از میلاد بود که مفهوم شیطان تغییر کرد و بدی که در گذشته یکی از صفات خداوند شمرده می‌شد در وجود شیطان تجلی یافت.» از آن سخن‌رانیهایی بود که رکای واقعی از پس‌اش بر نمی‌آمد. هرچه

^۱ - شیطان.

باشد خانواده‌اش به سنت چند خدایی تعلق داشت و خودش هرگز نسبت به سایر مذاهب و مطالعه در احوالات جناب شیطان علاقه‌ای نشان نداده بود. جبرئیل خوب می‌دانست که رکایی که پس از سقوط بستان مدام او را تعقیب می‌کرد وجود خارجی روانی و بدنی ندارد و واقعی نیست. اما پس آخر این چه بود؟ به راحتی می‌توانست او را زائیده‌ی تخیلات خودش بداند - چیزی مثل شریک جرم و دشمن، یا تجسم شیطانی که در وجودش بود- با چنین فرضی دانش مذهبی/ تاریخی رکا هم توضیح‌پذیر می‌شد، اما جبرئیل فرشته این چیزها را از کجا می‌دانست؟ آیا در گذشته این معلومات را داشته و بعداً دچار فراموشی شده (در اینجا احساس می‌کرد یک چیزی درست نیست، اما وقتی می‌خواست افکارش را بروی آن «بخش تاریک» یعنی زمانی که بیهود نسبت به فرشته بودن خود تردید کرده و یقینش را از دست داده بود متمرکز کند، انگار با یک مه غلیظ و تیره روبرو می‌شد که هرچه دقیق‌تر در آن می‌نگریست چیزی جز چند سایه نمی‌دید) - شاید هم آنچه اکنون ذهنش را فراگرفته بود، از جمله این خاطره که چگونه دو نایب فرشتگان، «توری بل» و «زنون»، دشمنش شیطان را یافته بودند. در باغ بهشت مانند وزغ کنار گوش حوا چمباتمه زده با ترفندهایش «از طریق شنوایی، حسی که به دامنه‌ی خیال حوا می‌پیوست، برای او تصور و رویا می‌آفرید». بله، شاید این خاطره را هم آن موجود مبهم، موجود غریبی که در اطاق خواب اله لویا چشم و گوشش را باز کرده بود در ذهنش جای داده بود- در این صورت شاید رکا را هم همین خدا فرستاده و در واقع هم‌اوردی مقدس بود. نه، سایه‌ای درونی و زائیده‌ی احساس گناه بود، شاید رکا را فرستاده بود تا با این درگیری بار دیگر او را به کمال نزدیک کند.

بینی‌اش که هنوز خون می‌آمد، حالا گزگز می‌سوخت و او قدرت تحمل درد را نداشت. رکا خندان گفت «بنظرم بچگی‌ات از آن زر زروها بوده‌ای.» اما انگار شیطان بهتر فهمیده بود.

کدام موجود زنده‌ای درد را دوست دارد؟

هرکس راهی بیابد از جهنم میگریزد.

هرچند محکوم به عذاب ابدی باشد و تو نیز بی تردید چنین خواهی کرد

و دلیرانه بسوی مکانی هرچه دورتر از درد

خواهی گریخت، به آنجا که امید آرامش

و نابودی عذاب میرود.

از این بهتر نمی‌شد گفت. انسان را که به جهنم بیندازند

دست به قتل و غارت و تجاوز می‌زنند و خلاصه بهر دری می‌زنند تا بلکه خلاصی

یابد...

دستمالش را جلوی دماغش گرفت. رکا که همچنان روی قالیچه نشسته و او را به فرو

رفتن در عوالم ماوراء الطبیعه دعوت می‌کرد، کوشید دربارهی امور عادی‌تر صحبت

کند «چرا با من نماندی؟ سرانجام می‌توانستی دوستم بداری. آخه من عشق را

می‌شناسم. خیلی‌ها ظرفیت عاشق شدن را ندارند، اما من دارم. یعنی داشتم. نه مثل آن

بمب موبور خود مرکزین که یواشکی در فکر بچه‌دار شدن بود، اما بتو چیزی بروز

نمی‌داد. مثل آن خدایت هم نه. دیگر آن زمانها گذشت که موجوداتی مثل خدا

مشکلات آدمها را حل کنند.» جبرئیل نتوانست ساکت بماند «اولاً تو شوهر داشتی.

آنهم شوهری که کارش مربوط به بولیرینگ بود و من فقط دسیرت بودم. از این

گذشته، از آدمی مثل من که اینهمه انتظار دیدن خدا را کشیده‌ام توقع نداشته باش

حالا که به دیدارش نایل شده‌ام از او بدگویی کنم. دیگر اینکه قضیه‌ی بچه چیست؟

اصلاً معلوم هست چه می‌گویی؟»

رکا در حالیکه از حالت ضد ضربه بیرون می‌آمد، بسرعت جواب داد

«تو جهنم را نمی‌شناسی، اما حتماً این امتیاز را از آن خود

خواهسی کرد. اگر از من می‌خواستی، فوراً آن شوهر بولیرینگ خسته کننده را

ترک می‌کردم. اما تو لال ماندی. اشکالی ندارد، تو را همانجا خواهم دید. در هتل
 ”نی چه وا لا“.

اما جبرئیل پافشاری کرد «تو تحمل ترک فرزندان را نداشتی. بیچاره بچه‌ها. قبل از
 اینکه خودت بپری، آنها را هل دادی.» رکا از کوره در رفت «تو دیگر حرف نزن.
 خجالت نمی‌کشد، صبر کن پدرت را در می‌آورم جناب آقا. دل و جگر را بیرون
 می‌کشم، و با نان برشته می‌خورم!- راستی آن شاهزاده خانم سفید برفی‌ات معتقد است
 که بچه فقط متعلق به مادر است. خوب معلوم است، مردها می‌آیند و می‌روند، اما
 خودش سر جایش می‌ماند مگر نه؟ شماها فقط به درد تخم‌کشی می‌خورین. ببخشیدها.
 شماها تخمید و او باغ، کسی که از تخم اجازه‌ی کاشته شدن نمی‌گیرد. آخر ای
 بچه‌ی احمق بمبئی، تو از افکار مادرهای امروزی چه می‌دانی؟»

جبرئیل خشمگین جواب داد «خودت چه؟ مگر قبل از اینکه بچه‌ها را از بالای پشت
 بام به پائین پرت کنی، از پدرشان اجازه گرفته بودی؟»

رکا در غضبی هولناک، میان دودی زرد رنگ با چنان انفجاری گم شد که جبرئیل
 بی‌اختیار عقب عقب رفت و کلاه از سرش افتاد (و همانطور در پیاده‌رو، کنار پایش
 باقی ماند) و آنوقت بویی قوی و تهوع‌آور در مشامش پیچید و نفسش را بند آورد. اما
 با اینکه سخت دچار استفراغ شده بود، چیزی در معده نداشت که خارج شود. چند
 روز بود هیچ نخورده بود. با خود گفت جاودانگی، یعنی رهایی شکوهمند از استبداد.
 بعد چشمش به دو عابر افتاد که با تعجب براندازش می‌کردند. یکی جوانی بود که با
 کت چرمی و موهایی که به سبک پانک‌ها فوس و فزحی رنگ شده بود، خشن بنظر
 می‌رسید و روی صورت و بینی‌اش را هم با رنگ زیگ زاگ کشیده بود. و دیگری
 زنی میان سال و ظاهراً مهربان و روسری بسر بود. اندیشید خوب بهتر است از همین
 امروز شروع کنیم و با صدایی رسا و پرهیجان گفت «توبه کنید زیرا من جبرئیل ملک
 مقرب خدا هستم.»

جوان چرم پوش گفت « فلک زده‌ی بی‌پدر» و بعد سکه‌ای در کلاه جبرئیل پرتاب کرد و براهش ادامه داد. اما زن خوشرو با حالتی اسرارآمیز بسویش خم شد و درحالی‌که جزوه‌ای به دستش می‌داد گفت «فکر می‌کنم این برایتان جالب باشد.» و جبرئیل با یک نگاه فهمید جزوه حاوی افکار نژادپرستانی است که خواستار «پس فرستادن» شهروندان سیاهپوست به موطن اصلی‌شان‌اند. ظاهراً زن او را فرشته‌ای سفید پوست پنداشته بود. انگار فرشته‌ها هم از این طبقه‌بندیها برکنار نبودند. عجیب است، زن گفت «می‌توانید موضوع را اینطور بررسی کنید» سکوت جبرئیل را نشانی از تردید او پنداشته و با صدای بلند و لحنی پرطمطراق به او فهماند که او را نه سفید سفید، بلکه قیوسی یا یونانی می‌پندارد و با بهترین لحنی که برای آدمهای مصیبت‌زده بکار می‌برد، افزود «ببینید، اگر آنها می‌آمدند و کشور شما را، هر جایی که هست، پر و شلوغ می‌کردند ناراحت نمی‌شدید؟»

* * *

برغم بینی مشت خورده، آزار اشباح، صدقه‌ای که به رسم احترام حواله‌اش شده بود و نیز سقوط به اعماقی که به گروهی خاص اختصاص داشت و مکان شر و تیره‌روزی بود، جبرئیل بیش از پیش برآن شد تا اعمال نیک خود را آغاز کند و کار بزرگ عقب‌نشاندن دشمن و گسترش مرزهای نیکوکاری را به پیش برد. نقشه‌ی درون جیب راهنمای او بود. شهر را میدان به میدان نجات خواهد داد. از «هاکلی فارم» در شمال غربی نقشه آغاز کرده تا «چیس وود»، در جنوب شرقی پیش خواهد رفت. در پایان شاید در زمینی که لب مرز نقشه قرار داشت و نام با مسمای «بیابان» را گرفته بود، محض تفریح یک دست گلف بازی کند. دشمن حتماً در نیمه‌ی راه انتظار می‌کشید.

شیطان، ابلیس یا هر اسمی که روی خودش گذاشته بود - و نوک زبان جبرئیل بود - چهره‌ی دشمن را نیز با آن شاخها و حالت شر و پلیدش به وضوح بخاطر می‌آورد... خوب حتما بزودی شکل واضح‌تری می‌گرفت و اسم هم یادش می‌آمد. شک نداشت. مگر نه اینکه روز بروز نیرومندتر می‌شد. او همان بود که بزودی شکوه دیرینه را باز می‌گرفت و بار دیگر پشت دشمن را به خاک می‌رساند و او را به تیره‌ترین اعماق می‌افکند. آن اسم چی بود؟ با حرف «ج» شروع می‌شد. چو، چه، چین، مهم نیست، بموقع بیاد خواهد آورد.

* * *

شهر فاسد به سلطه‌ی نقشه‌برداران تسلیم نمی‌شد. بی‌هوا هر طور دلش می‌خواست تغییر شکل می‌داد و نمی‌گذاشت جبرئیل با نظم و ترتیب، خواست مقدس خود را دنبال کند. بعضی روزها در خیابانی می‌پیچید و در انتهای ستونهای بسیاری که از گوشت و خون انسانها ساخته شده بود، خود را در بیابانی می‌یافت که در نقشه رسم نشده بود و فراسوی آن بناهای بلند و آشنا مانند برج اداره‌ی تلفن به چشم می‌خوردند که انگار در باد همچون قصرهای ماسه‌ای فرو می‌ریختند. گاه افتان و خیزان از میان پارک‌های شگفت‌انگیز و یک شکل می‌گذشت و به خیابانهای شلوغ مرکز شهر می‌رسید. همان جایی که در برابر دیدگان مبهوت رانندگان از آسمان باران اسید می‌بارید و کف خیابانها را سوراخ می‌کرد. در این مأمّن شیاطین و سرابها غالباً صدای خنده می‌شنید: شهر ناتوانی او را به مسخره می‌گرفت و چشم براه تسلیمش بود. می‌خواست به او بفهماند که آنچه دارد از مرز ادراک جبرئیل فراتر می‌رود و تغییر و دگرگونی ناممکن است. جبرئیل خطاب به دشمنش که هنوز بی‌چهره بود با صدای بلند ناسزا می‌گفت و

از خداوند نشانه‌ای تازه می‌طلبید. از آن بیم داشت که نیرویش کافی نباشد و عاقبت از عهده‌ی آن کار عظیم برنیاید. خلاصه کم‌کم به فلک‌زده‌ترین و آلوده‌ترین ملانکه‌گان مبدل می‌شد. لباسهایش کثیف، موهایش چرب و بی‌حالت و ریشش گله به گله نیش زده بود و در این وضع فلاکت‌بار بود که به ایستگاه متروی «فرشته» رسید. حتماً صبح زود بود، زیرا کارکنان ایستگاه تازه قفل در مشبک آهنی را که شبها بسته بود می‌گشودند. جبرئیل در حالیکه سرش را پائین انداخته دستها را به ته جیبها فرو برده و پاهایش را لخ لخ روی زمین می‌کشید، وارد ایستگاه شد (نقشه‌ی خیابانهای شهر را مدتها پیش دور انداخته بود). چشمش را که باز کرد چهره‌ای دید با دیدگان پر از اشک.

گفت صبح بخیر «و زن جوانی که پشت باجه‌ی بلیط فروشی نشسته بود به تلخی پاسخ داد «من که خیری از این صبح ندیده‌ام.» و اشگهایش چون ابر بهاری سرازیر شد. جبرئیل گفت «آرام باش فرزندم.» و دختر با ناباوری نگاهش کرد: «شما که کشیش نیستید.» جبرئیل برای آزمودن دختر جواب داد «من ملانکه جبرئیل هستم.» و دختر همانطور که بی‌هوا گریسته بود، بنا کرد خندیدن «در اینجا فقط عکس فرشته‌ها را روی درخت کریسمس آویزان می‌کنند.» از میدان بدر کردنش چندان آسان نبود در حالیکه نگاهش را به چشمان دختر دوخته بود تکرار کرد «من جبرئیل هستم. مشکلات را بمن بگو.» و او که از خودش تعجب می‌کرد گفت «راستش باورم نمیشه. انگار می‌خوام همه‌ی درد و دلامو واسه‌ی یک ولگرد بگم. معمولاً اینطور نیستم، میدونین؟» و شروع به صحبت کرد. دختر اورفیا فلیس نام داشت. بیست سال بیشتر نداشت و خرج پدر و مادرش را می‌داد. بخصوص حالا که خواهر احمقش هیاسینت، که قبلاً فیزیوتراپیست بود را از کار بیکار کرده بودند. مرد جوان -البته مرد جوانی هم در کار بود- اوریا مسکی نام داشت. این اواخر دو آسانسور نو و تر و تمیز در ایستگاه کار گذاشته بودند که مسئولیتشان با اورفیا و اوریا بود. در ساعت‌های شلوغی که هر دو

آسانسور مدام بالا و پائین می‌رفتند، نمی‌شد گفتگو کرد، اما در بقیه‌ی ساعت‌های روز، یک آسانسور بیشتر کار نمی‌کرد. اورفیا در باجه‌ی بلیط‌فروشی که کنار اتاقک آسانسور قرار داشت می‌نشست و اوریا هر طور بود بیشتر اوقات را با او می‌گذراند. به در آسانسور براقش تکیه می‌داد و دندانهایش را خلال می‌کرد. واله و شیدای همدیگر بودند. اورفیا نالان به جبرئیل گفت «اختیار از دستم در میره. آنقدر عجله دارم که یادم میره فکر کنم.» یک روز بعد از ظهر که ایستگاه خلوت بود از پشت باجه برخاسته و همانطور که اوریا تکیه داده دندانش را خلال می‌کرد رویرویش ایستاده بود و جوان همین که چشمش به حالت نگاه او افتاده بود، خلال را رها کرده بود. از آن پس اوریا با قدمهای سبک‌تری سرکار می‌آمد، دختر هم هرروز که از پله‌ها بسوی اعماق زمین سرازیر می‌شد، خود را در بهشت یافت. بوسه‌هایشان دم به دم طولانی‌تر و هیجان‌آلودتر می‌شد. دختر گاهی که زنگ آسانسور به صدا در می‌آمد، نمی‌توانست از او جدا شود و اوریا ناچار در حالیکه می‌گفت «بسه دختر، مردم منتظرند.» او را کنار می‌زد. اوریا کارش را دوست داشت. به دختر می‌گفت از پوشیدن اونیفورم احساس غرور می‌کند و از انجام یک خدمت مردمی و تقدیم عمر و زندگی‌اش به جامعه ارضاء می‌شود. بنظر دختر کمی از خود راضی می‌آمد. می‌خواست به او بگوید «اوری جان، تو در اینجا یک آسانسورچی بیشتر نیستی.» اما رک‌گویی دردی را دوا نمی‌کرد و ممکن بود طرف را برنجاند. اینست که زیانش را نگه می‌داشت، یعنی توی دهان اوری فرو می‌برد. روزی بوس و کنارشان در تونل به نبرد تبدیل شد. مرد خودش را کنار کشید و دختر در حالیکه گوشش را گاز می‌زد، دستش را داخل شلوار او فرو برد. مرد گفت «مگر خل شده‌ای؟» و دختر که همچنان ادامه می‌داد پرسید «از دستم عصبانی هستی؟»

اینطوری شد که عاقبت مچشان را گرفتند. خانم روسری بسری که لباسش از جنس توئید بود از آنها شکایت کرده بود. شانس آوردند که عذرشان را نخواستند. اما از آن

پس اورفیا مجبور بود روی زمین کار کند، یعنی حق نداشت وارد آسانسور بشود و کارش فقط بلیطفروشی بود. بدتر از آن اینکه شغل قدیمش را به راشل واگینز، خوشگلترین دختر ایستگاه داده بودند. خشمناک غرید «می‌دانم آن تو چکار می‌کنند. راشل که از پله‌ها میاد بالا قیافه و موهای بهم ریخته‌اش را می‌بینم که دارد درست می‌کند.» اوریا این روزها زیاد دور و بر اورفیا نمی‌آمد.

گفت «نمیدونم چکار کردی که هر چی تو دلم بود بهت گفتم. اما تو فرشته نیستی.» و با این حال نمی‌توانست چشم از نگاه خیره‌ی او بردارد. جبرئیل گفت «من می‌دانم در دلت چه می‌گذرد.» و دستش را به درون پنجره‌ی باجه کرد و دست دختر را گرفت. آهان، امیال نیرومند دختر به جبرئیل سرایت می‌کردند و در درونش لبریز می‌شدند. توان تفسیر حالات او را در خود می‌دید و دختر آن جسارت را می‌یافت که چنانکه واقعا می‌خواست رفتار کند و سخن بگوید. این بود آنچه بیاد می‌آورد. توانایی مشارکت با حریف را. بطوریکه آنچه بعدا به وقوع پیوست نتیجه‌ی اتحادشان بود. با خود گفت آهان خصوصیات ملانکگی‌ام را باز یافتم. اورفیا فلیپس درون باجه‌ی بلیطفروشی با چشمان بسته و بدن سست روی صندلی افتاده بود. سنگین بنظر می‌رسید و لباسش را بسختی حرکت می‌داد و لبان جبرئیل نیز همراه آن می‌جسیدند. تمام شد. در این هنگام رئیس ایستگاه، مردی کوچک اندام و خشمگین که نه تار مو بیشتر نداشت و آنها را هم از کنار گوشش بالا زده، روی کله‌ی طاسش چسبانده بود، یکمرتبه مثل عروسک خیمه شب‌بازی از در پرید تو و خطاب به جبرئیل فریاد زد «آهای، چکار داری می‌کنی؟ زود بزن بچاک والا پلیس خبر می‌کنم.» جبرئیل از سرجایش تکان نخورده رئیس که چشمش به اورفیا افتاد که از عالم هپروت بیرون می‌آمد، بنا کرد داد کشیدن «قباحت داره خانم فلیپس. این جوریشو دیگه ندیده بودیم. بقیه‌ی هر چی مرده می‌گیره. آنوقت چرت هم می‌زنه. واقعا که ابوالله.»

اورفیا ایستاد، بارانی‌اش را پوشید، چتر تاشواش را برداشت و از باجه بیرون آمد. «دارید اموال دولت را بی مسئولیت رها می‌کنید. زود برگردین سرجاتون، والله هر چی دیدین از چشم خودتون دیدین.» اورفیا بسوی پله مارپیچ روانه شد و شروع به پائین رفتن کرد. رئیس که کارمند را در دسترس نمی‌دید بسوی جبرئیل چرخید تا سر او تلافی کند و گفت «زود گورت را گم کن. با توام، فلنگ را ببند، از هر خراب شده‌ای بیرون خزیده‌ای برگرد همانجا.»

جبرئیل با وقار تمام پاسخ داد «منتظر آسانسور هستم.»

اورفیا همین که به آخرین پله رسید چشمش به اوریامسلی افتاد که مثل همیشه به در تکیه داده بود و راشل واتگینز لبخند کیف‌آلودی بر لب داشت. اما این بار اورفیا می‌دانست چه کند. با آرامش تمام گفت «تا حالا دندان‌ت را داده‌ای راشل دست بزند؟ حتما خوشش می‌آید.» دوتایی مات و مبهوت ماندند. اوریا شروع کرد که «اینقدر خودت را سبک نکن اورفیا.» اما نگاه او ساکتش کرد. آنوقت راشل را گذاشت و با قدمهای سست بسویش رفت. اورفیا آهسته گفت «آره اوری» نگاهش را همانطور خیره به او دوخته بود «بیا جونم. بیا پیش مامان. حالا برو بطرف آسانسور و دکمه را بزن. بعدش میریم بالا و همه چیز درست میشه.» اما انگار اوری یک چیزیش شد. دیگر نمی‌آمد. راشل واتگینز نزدیکش ایستاده بود، خیلی نزدیک، و او دیگر جم نمی‌خورد. راشل گفت «خودت بهش بگو اوریا. بگو بیخود بخودش زحمت نده.» و اوریا بازویش را گرد راشل حلقه کرد. اورفیا صحنه را اینطوری تصور نکرده بود. نه، از تصور بالاتر بود، به آن ایمان داشت. پس از اینکه جبرئیل دستش را طوری در دست گرفته بود که انگار نامزد بودند، مات و متحیر مانده بود. درست نمی‌فهمید چه دارد می‌گذرد. حالا جلو رفت. راشل فریاد زد «نگذار بمن دست بزند. می‌خواهد اونفورمم را خراب کند.» در این هنگام اوریا مچ‌های اورفیا را در دست گرفته، محکم نگاهش داشت و خیر را اعلام کرد «قراره با هم ازدواج کنیم.» اورفیا ناگهان شل شد.

اوریا ادامه داد «از این بیعددی که آسانسور برای تو کار نمی‌کنه، اورفیا فیلیس و همونطور که راشل میگه این بازی‌ها فایده‌ای نداره.» اورفیا نفس زنان با سر و وضع بهم ریخته، در حالیکه به دیوار تونل تکیه می‌داد، روی زمین نشست. صدای قطاری که وارد ایستگاه می‌شد بگوش رسید. دو نامزد در حالیکه خودشان را مرتب می‌کردند، سر پست‌هاشان دویندند و اورفیا همانجا باقی ماند. اوریا مسکی بجای خداحافظی گفت «دختر تو برای من زیادی تند و تیزی.» راشل واکنیز بادست بوسه‌ای برای اوریا فرستاد و اوریا دم در آسانسور بنا کرد خلال کردن. راشل گفت «امشب خودم برایت شام می‌پزم. از آن غذاهایی که دوست داری.»

اورفیا فیلیس پس از پیمودن دوستان و چهل و هفت پله‌ی شکست با دیدن جبرئیل فریاد زد «مردیکه‌ی کثیف. احمق شیطان صفت، کی از تو خواسته بود گند بزنی به زندگی من؟»

* * *

حتی هاله‌ی نور هم چنانکه گویی لامپش را خاموش کرده باشند، ناپدید شده بود. از این گذشته محل مغازه را نمی‌دانست. جبرئیل روی نیمکتی در پارک کوچک نزدیک ایستگاه نشسته بود و به بیهودگی تلاشهایش می‌اندیشید. افکار کفرآمیز بار دیگر هجوم می‌آوردند: اگر اتیکت روی دبه نادرست بود و آنرا اشتباها به جایی می‌بردند، تقصیر دبه والا چی بود؟ اگر حقه‌های سینمایی کارگر نمی‌شدند و یک هاله‌ی آبی رنگ به دور سر الهه در حال پرواز حلقه می‌زد، گناه هنرپیشه چی بود؟ بهمین دلیل حالا هم که فرشته بازی‌اش درست از آب در نیامده بود... لطفا بگوئید بینم تقصیر کی بود؟ آیا تقصیر به گردن شکسته‌ی خودش بود، یا اینکه آن موجود متعالی کار خرابی کرده

بود؟ بچه‌ها در این پارک مملو از تردید و ناامیدی، در میان بوته‌های گل رُز و دسته‌های ابر گونه‌ی پشه‌های ریز بازی می‌کردند: ال او ان- دی او ان، لندن. اندیشه‌ی سقوط فرشتگان به قصه‌ی رانده شدن آدم و حوا از بهشت شباهتی ندارد. در مورد آدم‌ها مشکل همیشه اخلاقی بوده، چشیدن میوه‌ی ممنوع، دانش نیک و بد، گفتند نباید از آن بخوری، گوش ندادند و خوردند. اول زنه گازش زد و بعد بر اثر گفته‌ی او مرده هم از آن چشید و معیار اخلاقی پدید آمدند که طعم سبب می‌دادند: در واقع مار سیستم ارزشها را تقدیمشان کرده بود که به آنها توان داوری بخشید. حتی داوری نسب به خود خدا. و بعدها سر و کله همه پرسشهای ناجور پیدا شد: چرا بدی، چرا رنج، چرا مرگ، آخر چرا؟ این بود که از بهشت بیرون رانده شدند. هرچه باشد جناب ایشان مایل نبودند بنده‌های کوچولویشان از حد و حدود خود تجاوز کنند- بچه‌ها نگاهش می‌کردند و دزدکی می‌خندیدند «این یارو عجیب و غریبه اینجا اومده چیکار؟» آنوقت تفنگهای پلاستیکی‌شان را بسویش نشانه رفتند، پنداری از این آدم‌های بی‌سرپا است. یک صدای زنانه گفت «از آنجا بیاید کنار...» زنی بود خوش پوش، سفیدرو و سرخ مو باکک و مک فراوان بر صورت. صدایش پر از بی‌میلی بود. «نشدید چی گفتم؟ زود باشید.» در حالیکه سقوط فرشتگان تنها به قدرت آسمانی بستگی داشت: در واقع چیزی جز یک کار مشخص پلیسی آسمانی نبود. تنبیه برای نافرمانیها و سرکشی‌ها، نشان دادن نیکی و سرسختی و... که برای تشویق دیگران لازم بود. اما معلوم بود این جناب متعالی چندان بخودش اعتماد ندارد. آخر کدام آفریدگاری پیدا می‌شود که دوست نداشته باشد بهترین آفریده‌اش خوب را از بد تمیز بدهد؟ آن کیست که با ایجاد وحشت حکومت می‌کند و نسبت به سرسپردگی و اطاعت بی‌چون و چرای نزدیکترین همکارانش اصرار می‌ورزد، مخالفین را به آتش هولناک سبیری و گولاک وحشتناک جهنم گرفتار می‌کند... در اینجا جلوی افکارش را گرفت. این فکرها کار اهریمن بودند و حتما خود ابلیس- ییل زوب- شیطان آنها

را در کله‌اش فرو می‌کرد. اما اگر آن وجود هنوز بجرم اینکه قبلا ایمانش را از دست داده بود مجازاتش می‌کرد، راهش درست نبود. باید آنقدر ادامه می‌داد تا روحش پاک می‌شد و نیرویش را تماما باز می‌یافت. در حالیکه ذهن را خالی می‌کرد همچنان در میان تاریکی که جایگزین روشنایی روز می‌شد نشست و بازی بچه‌ها را تماشا کرد (حالا دورتر بازی می‌کردند). ایپ دیپ آسمون آیه- کیه کیه تو نیستی. نه چون کثیفی- نه چون تمیزی- و در اینجا یکی از پسربچه‌ها، پسر یازده ساله‌ی جدی‌ای با چشمانی درشت را دید که به او زل زده است و می‌خواند «مامانم می‌گه تو ملکه‌ی پریان هستی.» رکال مرچنت با لباسهای فاخر و جواهراتش ظاهر شد «حالا دیگه بچه‌ها هم برایت شعرهای هجوآمیز درست می‌کنند، ملک مقرب خدا. حتی آن دختره‌ی بلیط‌فروش را هم نتوانستی قانع کنی. انگار کاری از پیش نبرده‌ای عزیز جان.»

* * *

اما این بار روح رکا مرچنت همان که خود را بدست مرگ سپرده بود، تنها برای ریشخند او نیامده بود. رکا در میان بهت و حیرت جبرئیل اعتراف کرد که بلاهایی که تا کنون بر سرش آمده کار خودش بوده است. سرش داد کشید «خیال کرده‌ای همه چیز دست آدمی است که آن بالا است؟ نه پسر جون بذار حالت کنم.» انگلیسی را با لهجه‌ی شیک بمبئی صحبت می‌کرد و با شنیدن آن دل جبرئیل از غم غربت شهر گمشده‌اش فشرده شد، اما رکا کاری به این کارها نداشت «یادت نره که من از عشق تو مُردم. فهمیدی عوضی؟ همین بمن حق و حقوقی می‌دهد. اولی‌اش اینست که زندگیاات را یکسره خراب کنم و انتقامم را بگیرم. آدمی که باعث خودکشی معشوقه‌اش شده باید فلاکت بکشد مگر نه؟ در هر حال قانونش اینست. مدتی

است دارم بلا بسرت می آورم و حالا دیگر از این کار هم خسته شده‌ام. یادت می آید چه زود می بخشیدمت؟ خوشت می آمد، نه؟ به این خاطر آمده‌ام که بگویم راه‌هایی هم برای کنار آمدن وجود دارد. می خواهی درباره‌اش صحبت کنیم، یا ترجیح می دهی همینطور دیوانه بازی در بیاوری و خیال کنی فرشته شده‌ای؟ بیچاره، تو یک ولگرد خیابانگرد بیشتر نیستی.»

جبرئیل گفت «منظورت از کنار آمدن چیست؟»

حالتش تغییر کرد و با لحنی مهربان و نگاهی درخشان گفت «خب معلوم است فرشته‌ی من. کافی است یک قدم کوچک برداری.»

چه می شد اگر می گفت دوستش دارد.

چه می شد اگر آنرا بر زبان می آورد و هفته‌ای یکبار در کنار یکدیگر می آرمیدند. به او ثابت می کرد که دوستش دارد:

اگر راضی می شد شبی را مثل آنوقت‌ها که شوهر بولبرینگش برای کار به سفر می رفت، در کنار او بگذراند: «آنوقت دیگر از این بلاهایی که در این شهر بر سرت آوردم دست می کشم و تو از اسارت این توهم تغییر و دگرگونی و آزاد کردن شهر که خیال می کنی آنرا به چهار میخ کشیده‌اند، بیرون می آیی و همه چیز آرام می شود. آرام. حتی می توانی با آن خانم رنگ پریده‌ات زندگی کنی و در سطح جهانی ستاره‌ی بزرگی بشوی. آخر بگو ببینم، من که مرده‌ام، پس چطور می توانم حسود باشم جبرئیل. نمی خواهم بگویی به اندازه‌ی او برایت اهمیت دارم. نه، یک عشق درجه‌ی دو برایم کافی است. عشقی مانند یک بشقاب خوراک اضافی که در کنار غذای اصلی سفارش می دهند. خب، چی فکر می کنی؟ آن دو کلمه‌ی کوچولو را بگو دیگه.»

«بمن فرصت بده.»

«من که چیز تازه‌ای از تو نمی خواهم، خودت قبلا با آن موافق بودی، خیلی هم زیاده‌روی می کردی. هم آغوشی با اشباح چندان بد هم نیست. مگر خانه‌ی رزا